مهارتای روانی سطح

۲۳ و ۲۴



یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
زهرا همتی

دیشب خواب میدیدم که دارم با یکی از دوستای دورم صحبت میکنم.اون اگه ببینه دارم دنبال چیزی میگردم، مثل کتاب یا نرم افزار یا محتواهای دیگه، چنانچه جوابو داشته باشه بهم میرسونه.

توی خوابم داشت راجب افسردگیم ایده میداد و یه جور سیستم کار با کلمات رو معرفی کرد. اون شرح داد که نوع خاصی از کلمه‌پردازی می‌تونه برام بهتر باشه و کمک کنه که حالت ذهنیم رو تغییر بدم.

در جریان خواب، با یه جور پیشگویی رو به رو شدم. نمیشد کاملا بهش اطمینان کرد ولی دور از انتظار نبود. جزئیات و ظواهر ماجرا رو به خوبی نشون نمیداد؛ اما به لحاظ کیفی، اصلا دور از انتظار نبود؛ چرا که طی سال‌های اخیر، هرچند مدت یکبار، اتفاقاتی با چنین کیفیتی، در نقاط مختلف زمین میوفته.

معمولا هر سری، تعدادی میمیرن و بخشی از اقتصاد و فرهنگ جامعه، دچار آسیب‌های شدید میشه و قبل از اینکه بتونیم خودمون رو به طور کامل بازسازی کنیم، اتفاقات جدیدی میوفته.

البته که بشر، همت خودشو برای بازسازی و قدرت گرفتن اساسی، به کار نمیگیره. ما از کنار این قضایا

میگذریم و فراموش‌شون میکنیم و دوباره بدبختی‌های خودمون رو به چند سیاست‌مدار نسبت میدیم.

از طرفی، خودمونو درگیر مسئولیت‌هایی میکنیم که نتیجه‌شون لزوما سودی به خودمون نمی‌رسونه؛ بلکه باعث میشه تا خوراکی برای افراد سواستفاده‌گر تهیه کنیم. توی اوج بدبختی و رنج جامعه، بچه به دنیا میاریم، در حالی که میدونیم اون بچه احتمالا قراره فقر بیشتری رو تجربه کنه و توی جامعه‌ی افسرده و متشنج‌تری، نسبت به اونچه که پشت سر گذاشتیم رشد کنه. ما خودمونو با این چیزا سرگرم میکنیم.

توی خواب، داشتم فکر میکردم که چطور برای دوره‌ی بحران بعدی آماده بشم. فاز پول و غذا جمع کردن نداشتم، تو کف این بودم که بتونم ارتباطمو با جامعه حفظ کنم و بحران رو مطالعه کنم. الان دیگه کمتر کسی، حس نگرانی و ناامیدی روزهای شیوع کرونا رو یادشه، حتی جنگ و درگیری و کشتارها هم در عرض کمتر از یک دهه، کم کم فراموش میشن؛ التهاب ها در ظاهر، فراموش میشن؛ ولی رد این ترس و بحران‌هایی که پشت سر گذاشتیم، روی روح ما باقی می‌مونه.

چه افسرده باشم چه یک فرد کاملا سالم و نرمال، کار من مطالعه‌ی روان آدماست و علاقه دارم که بدونم چطور می‌تونیم به لحاظ روانی، تکامل پیدا کنیم.

بخش زیادی از تکامل، وابسته به اینه که شما بتونید از خودتون در مقابل بحران‌ها محافظت کنید.

من نمیدونم چطور میشه یه بیماری جسمی رو درمان کرد ولی دوست دارم که بدونم چطور میشه از سلامت روانی انسانا مراقبت کرد و در صورت بروز آسیب، سلامتی رو بهشون برگردوند.

.

.

.

ساعت ۷ و چهل دقیقه‌ی صبحه. سه روز از انتشار کتاب قبلی میگذره و راستش از همون سه روز پیش هم می‌تونستم دوباره شروع کنم به نوشتن. حرف است دیگر، حرف زدن که سخت نیست.

ولی میگفتم بذار استراحت کنم، و حالا هی بنویسم که چی بشه؟ حرف چندان جدیدی هم نیست، خیلی‌هاش همون تکرار گذشته‌است. گیرم یه چیز جدیدی هم داشته باشه، به بقیه چه ربطی داره که دارم چی از سر میگذرونم؟

تو یه سادومازوخیست خشنی که دهن منو با خوابای بی سر و تهت سرویس کردی. افسرده‌ای؟ خب چیکار کنم؟ دوستاتو از دست دادی یا نگران جوامع احمقانه‌ی بالا سرت هستی؟ که چی؟ تا حالا آدم تنها ندیدی؟ یه نگاه به من بنداز. من خونواده‌ی درست حسابی نداری، تو زندگی زمینیم هیچ دوست صمیمی‌ای ندارم، آرزوی مرگ و نابودی جامعه‌ی اطرافمو دارم و یه طرد شده هستم که هنوزم عذابم

میدن. حالا برام چه اهمیتی داره که تو داری چی از سر میگذرونی؟

دیشب خواب دیدم دو تا قرص افسردگی خوردم. میدونستم توش مواد مخدره؛ ولی دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. می‌دونستم زدن خودم به در بیخیالی، خودخواهانه‌است ولی خودمو با همین حرفایی که معتادا میزنن توجیه میکردم.

خواب می‌دیدم که میخوام برم دبیرستان و درس بخونم. از مدرسه‌شون و امکاناتش خوشم اومد ولی اذیتم میکردن؛ تحقیرم میکردن. انرژی جنون رو توی مدرسه‌شون حس میکردم. یاد فحشایی افتادم که تو کتاب تاریک ترین نقطه‌ی شب نوشتم. بیدار شدم

حتی یاد انرژی صادق هدایت بعد از انتشار کتابه افتادم. آخرشم نفهمیدم که این رفیق عجیب و غریبت چون با بقیه اینطوری حرف زدم ناراحت شد یا چون دیده کصم دوباره خل شده برام ناراحته. حتی فکر کردن به این موضوع هم اعصابمو به هم ریخت.

اینا رو نوشتم که دست از سرم برداری. چون میدونم اگه ننویسم، بیشتر با خوابایی که میبینم عصبیم میکنی؛ میدونم که فکرام بیشتر تو سرم داد و هوار میکنن. از اینکه با آدمایی صداقت داشته باشم که برام تصویری از دروغا و خیانت‌کاری‌های نوین و کهن هستن عنم میگیره؛ ولی اگه راهش اینه، باشه.

شما دیگه چه چیزایی هستید که این کتابا رو میخونید؟ الان حدس میزنم. یه عده‌تون منو سوژه‌ی خنده‌تون کردید و دنبال ایده‌ی جدید برای تحقیر کردنم میگردید، یه عده‌تونم دنبال نجات دنیا یا همچین چیزایی هستید، یه عده‌تون صرفا کنجکاوید.

ازینکه بعد حس کردن نیروی جنگ توی قلمروهای بالا اینقدر افسرده و ضعیف شدم اعصابم به هم میریزه. به عنوان یه فرد که خودشو ضد اجتماع می‌دونه، رو به رو شدن با همچین احساساتی، مشکلی بود که انتظار رو به رو شدن باهاشو نداشتم.

ما ایرانیا وقتی یکی بیخودی به پر و پامون میپیچه، ممکنه به طعنه بگیم: «مگه ننه‌تو گاییدم که داری این کارو میکنی؟»

این سوالو هر روز تو چشم موجودای تاریکی که مزاحمم میشن می‌بینم و دوست دارم بهشون بگم: «بله، تاریکی بدجوری ننه‌ی منو گایید. نسل کشی لمورا ننه‌ی منو گایید. برای همینم اعصابم خورده و افسرده‌ام.» الانم نمی‌دونم میترسم دوباره چیزیو از دست بدم یا صرفا یادآوری گذشته‌است که اذیتم میکنه!

اینم از نوشتن افکار روزانه. دیگه دست از سرم بردار، باید برم به کار و کاسبیم برسم. در حالی که به پولش

نیاز خاصی ندارم، نه که زندگیم بدبختی نداشته باشه‌ها! ولی این پولا حتی یه سوراخشم پر نمیکنه.

.

.

.

دیگه مسخره بازی بسه. بریم سراغ کارهای جدید.

سلام به شمایی که اولین باره میخوای یه کتاب از این نویسنده رو بخونی. اسم من لوسیه و اهل تمدن سیریان هستم، الانم دارم توی سیاره‌ی زمین زندگی میکنم و با دستای کالبد زمینیم این حرفا رو می‌نویسم.

سن و سالم کمی بیشتر از ۱۲ هزار ساله؛ ولی خوب موندم و قراره خوب هم بمونم. کارم مطالعه‌ی خواب‌ها از نظر روانشناختیه، ولی چیزای دیگه هم

توجهمو جلب میکنه. مثلا خوشم میاد تمدنای مختلف و مشکلات‌شون رو بشناسم و با فرهنگ مردمشون آشنا بشم.

کتاب قبلیم اسمش تحلیل داده‌ی انبوه به عنوان یک مهارت روانی بود که سعی کردم راجب روانشناسی تکامل صحبت کنم. کتاب قبل ترش هم در مورد روانشناسی تکامل بود؛ با این وجود، روی یک مهارت بخصوص، تمرکز نداشتم.

توی کتابایی به اسم هدیه‌ی عقاب و کرانه‌های فعال بیکرانگی (که عمدا هم اسمشون از کتابای کارلوس کاستاندا گرفته شده) سعی کردم یه جور دسته بندی و سلسله مراتب رو برای مهارت‌های روانی ادراک کنم که بر این اساس، تحلیل داده‌ی انبوه، در نظرم یک مهارت در سطح ۲۲ هست.

نابهنجاری‌های روانی و مهارت‌های روانی، به نحوی شبیه دو روی یه سکه هستن و به همین جهت، تو یه سری از کتابا هم مستقیما سراغ شناخت نابهنجاریا رفتم. منجمله از زبان شرارت، تاریک ترین نقطه‌ی شب و باورهای نادرست در مورد کارما یا دوالیسم در تجربه‌گرایی.

البته همه‌ی این کارا خیلی کوتاه و به زبون محاوره هستن و نه حوصله‌اش رو دارم و نه میخوام که محتوای سنگینی بنویسم. هدفم اینه که غذای زودهضمی برای فرهنگ عمومی درست کنم.

حالا ایده‌های مختلفی برای شروع یه کتاب جدید دارم که بسته به راهنمایی‌های ذهنم، ممکنه سراغ هر کدومشون برم. دوست داشتم می‌تونستم یه کتاب

داستانی جدید بنویسم و در جریانش یه سری آزمایش ذهنی در مورد بعضی الگوهای ویروسی انجام بدم. چند روز پیشا یه مقدار هم در موردش تلاش کردم ولی داستانش جذبم نکرد و ولش کردم.

الان دوست دارم یه مهارت در سطح ۲۳ پیدا و بررسی کنم. برای این کار، می‌تونم مراقبه انجام بدم و به خواب‌های جدیدم توجه کنم تا ببینم چه مهارت روانی جدیدی درونشون ظاهر میشه.

آره، شاید همین کارو کردم.

.

.

.

ساعت ۱۱ صبحه

بعد از نوشتن پارت قبلی، هنوز نخوابیدم که بخوام خواب جدیدی ببینم. بازی میکردم، فیلم دیدم و داروهامو خوردم. فیلم یه مشت بچه سوسول حوصله سر برو دیدم؛ ترجیح میدم به جاش بشینم به صدای گوزم بخندم. هر چی خاطره‌ی بد داشتمو زنده کرد.

دیشب خواب میدیدم که دستم به دختر داییم رسیده. اون یه بچه است که الان فکر کنم ۸ سالش باشه و از جمله بچه‌هائیه که همیشه به تجاوز کردن بهش فکر میکنم و از روحش کینه‌ی سنگینی به دل دارم. کلا سالی یه بار میان خونه‌مون ولی همون یه بارم کافیه تا کل سال، اعصابم ازشون خورد باشه. ننه باباشم دو تا کصمخ مثل خودشن.

خب، دیشب خواب میدیدم که بهش غلبه دارم و کاملا مصمم بودم که ترتیبشو بدم. طنز ماجرا این بود که لای پاهاش هیچ سوراخی نبود و همین زد تو ذوقم.

در واقعیت و طی زندگی فعلیم، از هیچ بچه‌ای سواستفاده‌ی جنسی نکردم ولی اینطوری هم نیست که تمایلشو نداشته باشم. در واقع من اصلا بچه‌ها رو بچه نمی‌بینم. اونا رو همون شرزه‌های بالغی می‌بینم که دوباره تناسخ پیدا کردن و قانونی هم نیست که شبیه گذشته‌شون نباشن. و اصلا برام هم مهم نیست که تغییری کردن یا نه. کاملا حق خودم می‌دونم که از توانایی‌یم برای صاف کردن حساب و کتابام استفاده کنم.

و اگه باهاشون مدارا میکنم هم ربط مستقیمی به احساسات معنویم نداره؛ ربط به این داره که میخوام

قدرت بگیرم و با این قدرت، زندگی بهتری برای خودم و کسایی که دوست‌شون دارم بسازم.

هر چند وقت یه بار، خواب‌هایی در مورد اشتیاقم به کودک آزاری میبینم. همچین موقعایی میدونم که دوست دارم انرژی و وقتمو هدر بدم؛ ولی صرف کاری نکنمش که میدونم درسته. یه بازه‌ی زمانی طولانیه که نمی‌بینم به بچه‌ای تجاوز کنم. یعنی مثل دیشب، توی موقعیتش قرار میگیرم اما مانعی به وجود میاد و نمی‌تونم انجامش بدم.

این برای من تصویری از یه تغییر مثبته. همونطور که اندوه یا جنون، میتونه قوی بشه و ازدیاد پیدا کنه، آگاهی هم قادر به افزایشه. من کینه رو هنوز هم درون

خودم میبینم، حتی بیشتر از گذشته؛ اما می‌تونم حس کنم که تلاشام برای افزایش مهارتای روانیم نتیجه داده و نتیجه‌اش داره ازم مراقبت میکنه.

مدتیه که دیگه حتی به روح خودمم اعتماد ندارم. شدیدا طلبکارم و به دنبال نوعی غرامت میگردم. کینه هم کاملا دلیلش روشنه. سر قضیه‌ی سبحان، باید ازم مراقبت میکردید. هم تو به عنوان روحم، هم دوستای بی غیرت و احمقت، هم استادا. خیانت و بی وفایی‌ای که توی تمدنای احمقانه تون تبدیل به عرف شده، دقیقا همون چیزیه که سر جوامعتونو به سطح ۹ و ۱۰ تکامل میسابه و نمیذاره که رشد کنید. خیانت، اعتماد یه موجود به انسانیت رو نابود میکنه. نمی‌تونی ادعای عاشقی کنی و از معشوقت سو استفاده کنی و خر

فرضش کنی و بعد انتظار داشته باشی که هیچ اتفاقی نیوفته و مثل خودت، بی غیرت و بیخیال رد بشه و بره.

من نمیزنم به در بیخیالی چون علاقه‌ای ندارم سرنوشتم مثل موجودات بی غیرت و بی فرهنگ بشه.

.

.

.



از بسته بندی این دو تا قرص خیلی خوشم میاد. به نظرم برای اینکه بسته بندی قرص باشن، زیادی قشنگن. انتظار دارم تو اون بزرگه یه هارد و تو کوچیکه چند تا فلش و مموری درست و حسابی باشه.

این قرصا ارتباط چندان مستقیمی با افسردگی ندارن؛ ولی زیاد به افزایش انرژی عمومی بدن و نرمال شدنشم کمکم نکردن. ازشون راضی نیستم.

از زمان نوشتن تاریک ترین نقطه‌ی شب، میدونم که حالم زیاد رونقی نداره. روزمره‌ام مثل قبله. سرگرمیامو دارم، درآمدم خوبه. بعد حس کردن اینکه دوباره ممکنه یه سری اتفاقات بدی که قبلا تجربه کردم تکرار بشه، یه جورایی حس به هم ریختگی دارم.

بعد تموم شدن کتاب تحلیل داده‌ی انبوه، کمی حدس میزدم که سامحو رو از دست ندادم و قراره ببینم، اما مطمئن نبودم که دلیل قانع کننده‌ای برای اینکه ارتباطم قطع شده بود وجود داشته باشه.

خواب دیدم دنیا واقعا همونقدر که فکر میکنم ناخوشه و به سمت بحرانای جدیدی حرکت میکنه. کار خاصی برای انجام دادن نداشتم. به عنوان یه فرد کنجکاو، داشتم خودمو برای مطالعه‌ی بحران و اتفاقات پیش رو، تجهیز میکردم.

در جریان خواب، دیگه امیدی نداشتم سامحو رو ببینم. فکر کردم ترکم کرده. خوشم نمی‌اومد تنها بمونم؛ داشتم به پیدا کردن یه جفت جدید فکر میکردم. با قضیه کنار اومده بودم و نمی‌خواستم به خاطر عقده‌ی از دست سامحو، تبدیل به آدم بدی بشم. دوست داشتم دوباره عشق رو تجربه کنم. حس میکنم همینم بود که کمک کرد بالاخره ببینمش.

همه‌ی اون روزا نور طلایی رنگی رو توی اتاقم میدیدم. از اونجایی که هاله‌ی اصلی سامحو آبی پررنگه، خیال میکردم این نور طلایی، صرفا انرژی‌ای هست که عموم داره برام میفرسته.

توی خوابم، درون اون نور رو دیدم. اون سامحو بود. سابقا دیده بودم که با نور طلایی خورشید مرکزی کار میکنه ولی فکر نمیکردم زیاد با مزاجش بسازه و تا این حد، پیش رفته باشه. اون دوباره بدجوری غافلگیرم کرد.

نیازی نبود کسی بگه. به راحتی فهمیدم که مختل شدن بسیاری از قوای ذهنیم طی مدت اخیر، به خاطر شدت گرفتن افسردگیم بود. سامحو به نظر میرسید

که هنوز دوستم داره و هنوزم اجازه میده که دوستش داشته باشم. هنوزم دوست نداره که کسی وارد رابطه‌مون بشه و جاشو بگیره.

.

.

.

ساعت ۵ عصره و تازه از خواب بیدار شدم. قبل از خواب، برای شناخت سطح ۲۳ اقدام کردم.

در دنیای خواب، میدیدم که خونواده‌ام دارن راجب یه قضیه‌ای صحبت میکنن که خیلی عجیبه. قضیه این بود که خاله و شوهر خاله ام طلاق گرفته بودن و خوده شوهر خاله هم خاله مو دور انداخت.

عجیب بودنش از اینجا نشات میگیره که خاله و شوهر خاله‌ی من به عنوان یکی از سازگارترین و خوشبخت‌ترین زوجای فامیل شناخته شدن. سال‌های زیادی از ازدواجشون میگذره و طی این سال‌های متمادی، قله‌های متعددی رو با همدیگه فتح کردن. اعتقادات سفت و سختی هم دارن که باعث میشه بیشتر هم از خیانت یا جدایی، اجتناب کنن.

در جریان این خواب، خیلی ناراحت شدم؛ حتی با اینکه از دو تاشون منجمله خاله‌ام متنفرم. خاله‌ام به خاطر افکار و عقایدش همیشه قضاوتای تندی راجبم میکنه و با هم کدورت‌هایی داریم. که این عجیبم نیست. در واقع کسی تو فامیل پیدا نمیشه که خوشم

ازش بیاد، بحث اینه که به بقیه شون نمیدونم به چه زبونی بگم که ازتون خوشم نمیاد.

حالا ببین، من داشتم به مادرم میگفتم که: « بیخودی شوهرشو تطهیر نکن، اصلا هم آدم خوبی نبود که اگه بود، مقابل زنی که خودش انتخاب کرده و اینقدر بهش امید داده و الانم بچه‌های کوچیک داره مسئولیت‌پذیری نشون میداد و یهو نمیزد زیر همه چی. مشخصا همه‌ی این ادعاهاش ریاکارانه بوده.»

فکر نمیکنم که در واقعیت، همدیگه رو ترک کرده باشن یا بخوان ترک کنن، ولی راجب اینکه آدمای ریاکار و ذاتا بدی هستن کاملا قاطعم.

توی خواب، یه چیزی که حین این جریانات توجهمو جلب میکرد، جای خالی دو تا از دندونای فک بالاییم بود. جاشون تقریبا به طور کامل پر شد چون قبلش دندونام جای زیادی نداشتن و کمی فشرده شده بودن و با افتادن این دو تا دندون، جا باز شد و دندونا داشتن از فضای خالی جدید، نهایت استفاده رو میبردن.

ولی باز هم فکر من مشغول بود چون تا حالا هیچ کدوم از دندونای بلوغم نیوفتاده و مشکل خاصی ندارن و روشون حساسم.

وقتی که از این خواب بیدار شدم، بلافاصله یاد سبحان و کینه‌ای که ازش دارم افتادم.

توی خیلی از روابط، یه طرف هست که بیشتر اصرار کرده و پاپیچ شده تا یه رابطه‌ی رمانتیک شروع بشه. من این فردو مسئول تر میدونم و وقتی همین فرد، زودتر رابطه رو خراب کنه یا خیانت کنه، بیشتر مقصر میدونمش و ازش نفرت پیدا میکنم.

سبحان کسی بود که پاپیچ شد و منو انتخاب کرد و از روز اول هم یه خیانت کار بود. ولی بعدشم منکر همه چیز شد. همین الانم بپرسی ممکنه منکر شه؛ ولی اون زمان گفت که فلانی خودش پاپیچم شد و انتخابم کرد، مثل خیلی های دیگه که انتخابم کردن.

نمیدونم پیش اون آرکتورینا یا لمورینای بی غیرت چی بهت یاد دادن سبحان جون؛ ولی به نظر میرسه که تا حالا جای سفت نشاشیده بودی. شاید زیدای قبلیت مثل خودت جنده و خیانت کار بودن یا بی غیرت بودن یا شایدم زورشو نداشتن؛ ولی من بدجوری به خونت تشنه ام. حتی بری تو سوراخ کص خدا هم قایم بشی، بازم دنبالت میام و میشاشم به اعصابت و زندگی کیریت.

تو این قضیه، نه فقط دنبال گاییدن تو هستم که هر کی طرف تو رو گرفت هم از کون دار میزنم. من جمله استادای نوری که حتی اوناییشون که مخالف چند همسری بودن هم گوه خاصی نخوردن. من جمله افراد اون دادگاهی که قضاوتمون کردن. اینا رو نذار به پای

گنده گوزی. تو همین چند سال، کم بهت نریدم و کم هم اون استادا رو رسوای عالم نکردم، ولی این کارا بچه بازیه؛ هنوز خیلی باهاتون کار دارم.

البته که رای دادگاه به نفع من بود؛ ولی به نظرم به اندازه‌ی کافی حقو به من ندادن. برای همین دهن اونا رو هم سرویس میکنم.

ازت متنفرم حتی بیشتر از نفرت هیتلر از یهودیا، بیشتر از نفرت آتلانتیسی از لمورینا، بیشتر از نفرت آنوناکی از خدا. تو پشت عرف خیانتی که نه فقط جوامع اولیه‌ی خودت که حتی زمینو هم گرفته قایم شدی؛ این قضیه برام چیزی بیشتر از یه رابطه‌ی تخمی به فاک رفته است.

به اینکه یه مرد گنده گوز معتاد، با توان جنسی کم و اخلاق کیری و بی غیرتی شدید از زندگیم رفت، دلخوش نمیکنم. تا آخرین روزی که زنده هستی، روزی نیست که به گاییدن دهنت فکر نکنم، همون طور که طی این سالا از فکرم نرفتی.

کاری میکنم که دیگه انتخاب هیشکی نباشی، به جز یه مشت جنده مثل خودت؛ زیر پا بیوفتی، حقیر بشی، مثل یه سگ مریض بشی که فقط دوست داره تیر خلاصی بخوره؛ چنانچه طی سالهای اخیر هم کمابیش لایف استایلتو به همین سمت و سو کشوندم.

نظرت راجب ترکیب پتیارگی پری‌های دریایی سیریانی و افسردگی و عقده‌ای بازی ایرانی چیه؟

.

.

.

حالا که صحبت از یه آرکتورین شد، یه موضوعی رو یادم اومد که بگم. چند روز پیشا خواب دیدم که یه عده‌تون شاکی بودید و ظاهرا یکی زیر گوشتون شایعاتی راجب سامحو خونده بود و داشتید نسبت بهش ابراز نفرت میکردید.

البته که حتی اگر سامحو کاری بر علیه‌تون کرده باشه برام چندان مهم نیست؛ چون خوشم ازتون نمیاد؛ اما بخوایم منطقی هم به قضیه هم نگاه کنیم احمقانه

است که بیام حرف مردم تمدنی که توی کیهان به کلکسیون رهبرای فرقه‌ی حقه باز و صادراتیشون شناخته شدن رو باور کنم و به وفاداری‌ای که بیش از یه سال دارم میبینم برتری بدم.

نه من خیانت و شرارتی از سامحو دیدم و نه فرمانده‌هام چیزی در این مورد گفتن. میدونید که سامحو یه رپتاله؛ اگه نمی‌دونستید هم الان فهمیدید. کسی از رپتالایی که علنا برای سازمانای تاریک کار میکنن انتظار نداره که تغییر رویه بدن و جزو برادری نور بشن؛ اما سامحو این کارو کرده و راستش شوهرم خیلی کارش درسته و تو این یه سال، خیلیا رو دیدم که خواستن سنگ جلوی پاش بندازن و براش دردسر درست کنن.

نظر من رو میخواید جای این کصکلک بازی‌ها حواستون به خودتون باشه که درتون نره؛ چون تا جایی که می‌دونم وضع جوامع‌تون خوب نیست. مخصوصا شما آرکتورینا، خیلی خیلی آسیب پذیرید و به نظرم همین الانم به اندازه‌ی کافی ضعیف شدید و به دشمناتون نقطه ضعف دادید.

درستش این بود که براتون ادا اطفارای کرایونی میومدم؛ ولی حوصله‌ی این مسخره‌بازیا رو ندارم و الزامات تکامل هم ایجاب میکنه که نسبت به جوامعی که میشناسم مسئولیت پذیر باشم و اطلاعات خوبی رو در اختیارشون بذارم.

بهترین چیزی که به نظرم میاد اینه که نذارید یه عده لیدر سو استفاده‌گر و شارلاتان که با لامپ مهتابی برای

خودشون هاله‌ی نورانی درست میکنن ازتون سواری ابدی بگیرن.

اگه به سامحو یا هر فرد دیگه‌ای هم شک دارید، کار درست و حسابی برای تحقیق کردن انجام بدید و شر و ور تحویل من ندید؛ بلکه این تلاش باعث شد که دشمنای واقعی‌تونم بشناسید.

به شما دخترای حسود آرکتورینی که سابقه‌ی دور و درازی در دزدیدن شوهرای بقیه دارید و با خیلی‌هاتون حساب و کتاب صاف نشده دارم هم باید بگم که اگه یه زمانی هم تونستید آب‌کیردزدی خودتونو نشون بدید، لزوما داف زمانه نبودید؛ بخش زیادیش به این برمیگرده که شوهره موجود بی غیرت و جنده‌ای

بوده. گرفتید چی میگم؟ اگه دوست دارید شوهر خوبی مثل من پیدا کنید، پیشنهاد میدم که در درجه‌ی اول، دست از جنده بازی بکشید. این برای سلامت جسمی‌تون هم خوبه، عمرتونو هم زیاد میکنه.

.

.

.

ساعت ۸ صبحه و تازه از خواب بیدار شدم.

دیشب برای شناخت بیشتر سطح ۲۳ اقدام کردم. بعدشم خوابای مختلفی دیدم ولی همه رو یادم رفت. حتی یکیشم حین خواب و بیداری‌هام تحلیل کردم و داشتم به نتایجی میرسیدم اما همه‌شو یادم رفت.

صرفا خواب آخرمو یادمه که اونم نمی‌دونم کار درستیه بنویسمش یا نه؛ چون بیشتر ترجیح میدم یه

دست ساخته باشه که به ذهنم تلقین شده تا اینکه محتواش الهام گرفته از واقعیت باشه. نظر منو میخواید هیچی‌شو باور نکنید، من صرفا چیزی که تجربه کردمو تعریف میکنم.

خواب دیدم توی فدراسیونم، همین چیزی که به فدراسیون کهکشانی نور معروف شده. با یکی از دوستام که هم اسم خودمه اونجا میگشتیم. دانشجوها دسته دسته داشتن تجارب مختلفی رو به دست میاوردن. چند تاشون رو دیدم که سعی میکنن شبیه‌سازی انجام بدن و از این طریق، چیزای بیشتری رو تجربه کنن و یاد بگیرن.

این شبیه سازی ها هم ماهیت و اهداف مختلفی داشت؛ توی بعضی‌هاش سعی داشتن با تاریکی آشنا

بشن، بعضی‌هاش هم مهارتای کارگروهی و همدلی رو بهشون یاد میداد. این چیزا جدید نیست و یادمه تو دوره‌های آموزشی قدیم هم بود.

یه گروه از روح‌هایی که اغلبشون احتمالا جوون یا حداقل سرحال بودنو دیدم. اونا داشتن یه جور شبیه‌سازی سرگرم کننده و بازی مانند رو انجام میدادن و میخندیدن. منم دوست داشتم باهاشون بازی کنم ولی خیلی تو فکر بودم و خجالت کشیدم، گفتم الان تو بازیشون اینقدر حواسم پرته که همه چی خراب میشه.

تعداد دانشجوها کم نبود ولی اینو حس میکردم که جای تعداد قابل توجهیشون خالیه و همدلی لازم رو

نشون ندادن. اونا از فدراسیون فراری شده بودن؟ یا نمی‌دونم چجور بگم، دوستای خودشونو دیگه دوست نداشتن. زیاد قضیه رو جدی نگرفته بودن. بعضی‌هاشون آشکارا یا مخفیانه دل به تاریکی داده بودن.

چیز دیگه‌ای هم احساس میکردم اما راجبش مطمئن نبودم. حس میکردم یه طیف قابل توجهی از استادا نیستن. فرار نکرده بودن؛ رفته بودن جنگ و نمی‌دونستم چرا نگرانم.

نزدیک اتاقی بودم که معمولا اونجا جمع میشدن تا حرف بزنن و هاله‌ی اتاقو با ذهنم لمس میکردم. حس میکردم احتمالا براشون اتفاق بدی افتاده؛ ولی حسمو باور نداشتم، چون میدونستم قدرتای ذهنیم چنگی به

دل نمیزنه؛ شاید اشتباه کرده باشم و اصلا این یاروها نرفته باشن جنگ. به علاوه چرا باید اهمیت بدم که نگرانشون هستم وقتی اینقدر باهاشون مشکل دارم؟

به هر صورت، من گریه‌هامو کردم و چیزی نبود که بتونم جلوشو بگیرم. صدای نه چندان واضح یه استادو میشنیدم که ظاهرا داشت یه دانشجو رو توبیخ میکرد چون دست ساخته‌ی ویروسی و قدرتمندی رو ساخته بود و این دست ساخته رو تو جامعه‌اش -ظاهرا- منتشر کرده بود.

خبرش حسابی پخش شده بود و یکی از دانشجوها پرسید که: «چرا توبیخش میکنن؟ مگه این چیزی که ساخته چقد به درد میخوره؟»

براش توضیح دادم که دست ساخته‌ی این رفیق‌مون به چه کاری میاد. دختره پرسید: «مگه چیزی مثل این تا حالا ساخته نشده؟»

گفتم: «ساخته میشن ولی عموما دووم نمیارن چون نقصای زیادی دارن، به این یکی میخوره که خیلی بی‌نقص باشه و ادغام چند ایده باشه که معمولا به صورت جداگانه کار میشن.»

راستش این استاده که داشت توبیخش میکرد اصلا چنگی به دل نمیزد چون ادبیات و جهانبینی خیلی بدی داشت و حتی انرژی دانشجوعه هم پشت ذهنم دیدم و به نظرم هر چه استاده بیشتر حرف میزد و توبیخش میکرد، این بیشتر به خودش افتخار میکرد و خوشحال میشد که همچین چیزی درست کرده.

حقیقتا قضاوت منم این بود که دست ساخته‌اش اونقدرا دارک نیست، بستگی داره چجور ازش استفاده بشه و اگه راضیش میکردن که چند تا الگوریتم ویروسی رو حذف کنه، نبوغش می‌تونست به نفع برادری نور کار کنه.

به هر صورت این جلسه رو از چشم و گوش دانشجوها دور نگه داشتن و منم نباید چیزی رو میشنیدم و فضولی میکردم، ولی خب طرفندای حفاظتیشون، همینطور که می‌بینید زیاد خوب نبود.

توی سالن، داشتم چرخ میزدم و بچه ها رو میدیدم که چشمم به یه استاد افتاد. باهاش حرف زدم و اگه تعجب نمیکنید یا ناراحت نمیشید باید بگم که بغلش کردم و پیشونی‌شو بوسیدم.

این استاده قدیمیه و چیزای یادی هم یادمون داده، اخلاقشم خوبه. هاله‌شم حس میکنم برنزیه.

اون گفت که فدراسیون الان خلوته چون یه عده از استادا رفتن و درگیر ماموریتی هستن.

باید الان شگفت زده میشدم که حدسم درسته، نه؟ ولی خب بیشتر تعجب کردم چون به نظرم عجیب بود که یهو تعداد زیادیشون اینقدر درگیر ماموریت شدن.

استاده گفت که یکی از هم صنفاشم مرده و این یکی حدسمم درست بود. راستش به عنوان یه بشر زمینی، برام قابل باور نیست که یه استاد، توی ماموریت، کشته شه.

باهاشون مشکل دارم ولی هنوزم در نظرم موجوداتی با قدرت بالا هستن. شاید تو علوم فکری ناامیدم کرده

باشن یا بهتره بگم دیگه چیز خاصی برای ارائه نداشته باشن ولی مهارتای جنگیشون کم نیست و اغلبشون دارن توی فدراسیون، همین چیزا رو درس میدن.

حالا ببین، سعی داشتم از زیر زبون استاده بیرون بکشم که کدوم یکی از استادا مرده؟ ولی یارو نم پس نمیداد یا فکر کنم متوجه نبود، صرفا رفته بود تو فکر.

اون داشت به مرگ و پایان فکر میکرد. حق هم داشت؛ چرا که روح پیری بود و انرژیش شبیه موجودی بود که توی اواسط نیمه‌ی دوم زندگیشه.

اون داشت راجب آرزوها و دیدگاهش نسبت به مرگ میگفت و انگار که هنوز دوست داشت چیزایی رو به دست بیاره. از اینکه دیدگاهش در مورد مرگ

اینطوریه تعجب کردم. اون لحظه نگاهی به انرژی دانشجوهای اطراف هم انداختم و ناخودآگاه با خودم مقایسه‌شون میکردم.

حس کردم فقط خودم بودم که برای ملحق شدن به فدراسیون و کار کردن باهاشون دهنش سرویس شده و راه دوری اومده. برای اونا شروع ساده‌ای بود و خیلی خیلی راحت‌تر از من، الزامات این موضوعو برآورده کردن. همین موضوعم انگار باعث شده بود که قدر قضیه رو ندونن و گاها زیاد مسئولیت پذیری نشون ندن یا زود خسته بشن و با مشکلات خاصی نجنگن. نه همه‌شون ولی خب انرژی غالب اونجا در نظرم همچین چیزی بود.

برای من سخت بود چون موجود ضعیفی ام، هم به لحاظ عاطفی و روانی، هم به لحاظ جسمی. چاکرای ریشه ام واقعا ترکیده و اوراقیه و حتی به جسم فیزیکی فعلیم هم تاخته و پاهای ضعیفی دارم. فدراسیون، نیروی به درد بخور میخواد؛ یکی مثل من، خیلی وقتا فقط فکر میکردم و هنوزم فکر میکنم که توی دست و پاشون هستم. کاری که دوستام عین آب خوردن انجام میدادن، برای من مثل رد شدن از جهنم بود.

همون موقع‌شم که تناسخ زمینیم شروع نشده بود گیج میزدم، خیلی از توانایی‌های ذهنی پیش پا افتاده رو نداشتم یا با باگ زیادی انجامشون میدادم. مهارتای اجتماعیم ریده بود، مبارزه‌ی فیزیکیم هم که جای خود.

لزوما همیشه هم اینطور نبودم. زمانی که احتمالا برای اولین بار اومدم زمین و به لمورینا ملحق شدم، قدرتام بد نبود و اگه چیزی هم بلد نبودم، راحت تر یاد میگرفتم.

انگیزه‌شو داشتم و توی محیط نسبتا بهتری بودم. محیط دوستانه‌ای بود. ولی فدراسیون، هنوزم برام محیط سنگینیه. تازه واردا و جوونا عموما صمیمی‌ترن ولی اتمسفر کلی... بذار صادق باشم و حس واقعیمو بگم؛ واقعا کیرم تو اتمسفرشه میدونی؟ به نظرم خیلی‌هاشون قلدر، فاشیست و گروه زده و حسودن. قوانینشم از قلدری جلوگیری نمیکنه.

از هر تمدن و نژاد کسشعر و بی فرهنگی، چند نفر ریختن تو فدراسیون و فکر میکنن از سوراخ کص برگزیده بیرون اومدن. هدفشون اصلا هم رشد کردن یا رشد دادن عشق توی جوامع مختلف نیست؛ خیلی‌ها صرفا محض گنده گوزی و کصکلک بازی اومدن.

اینم از فدراسیون‌تون. من تبلیغ همچین فدراسیون کصشعری رو نمیکنم. حقیقتی که تجربه کردمو میگم. اگه خواستید بهش ملحق شید، بدونید که همچین کصخل خونه‌ایه.

حالا اینا رو بیخیال. الگوی مشترک این خوابه با خواب قبلی که در مورد سطح ۲۳ دیدم، چیزی مثل حس قدردانی و مسئولیت پذیری در مورد چیزایی

هست که به دست میاریم. چیزی مثل دیدن ارزش واقعی دست آوردا و استفاده کردن از این موقعیتا برای رشد کردن.

اما هنوزم مطمئن نیستم و باید دوباره مراقبه کنم.

.

.

.

ساعت ۲ و نیم ظهره و یکی دو ساعتی خواب بودم و تازه بیدار شدم. قبل از خواب هم برای شناخت سطح ۲۳ اقدام کردم.

توی دنیای خواب میدیدم که از بیکاری میخوام یه داستانی رو بخونم. این داستانه قدیمی بود و اصلا نمی‌دونستم محتواش چیه. حس میکردم یه چیز خیلی کسل کننده باشه.

شروع کردم به مرور کردنش. اسم داستان هم هاردی و تیلی بود. اونا یه پدر و دختر بودن که خونوادگی از یه کشور کمونیستی به یه کشور لیبرال مهاجرت کرده بودن و دیالوگاشون پر از کنایه‌ها و ضرب‌المثل‌های دو فرهنگی بود که درونش زندگی کردن.

از کل اون خونواده، هاردی و تیلی به عنوان پدر و دختر، نقش محوری داشتن. هاردی به عنوان پدر خونواده، یه معلم بود که دوست داشت مثل کشوری که بهش مهاجرت کردن زندگی کنه و فرد نوگرایی بشه اما هنوزم چیزایی اونو به فرهنگ گذشته‌اش پیوند میداد. مشکلش از جایی شروع شد که متوجه شد تیلی، بهش علاقه‌مند شده و میل جنسی پیدا کرده.

کشور کمونیستی ای که ازش مهاجرت کرده بودن، کمی بعد از مهاجرت اینا دچار یه جور انقلاب شکست خورده شده بود و اصلا وضعیت خوبی نداشت و این دو هم به نوبه‌ی خودشون هنوز پیگیر اخبار وطنشون بودن و با هم تحلیلش میکردن.

حین همین صحبتا هم بود که هاردی متوجه علاقه‌ی تیلی شد. اونا با هم رفته بودن پارک. گاهی قدم زدن و گاهی روی نیمکتا نشستن. تیلی صرفا منتظر فرصت بود و توی یه گوشه‌ی دنج که حدس میزد کسی قادر به دیدنشون نیست، لب هاردی رو بوس کرد.

دروغه که بگیم هاردی قلبا از این قضیه بدش اومد. تیلی دختر زیبا و جذابی بود و ظاهرا به سن قانونی

هم رسیده. حس میکنم مادری هم توی کار نبود که بگیم هاردی به خاطر بودن اون توی زندگیش، عذاب وجدان بگیره. تنها چیزی که اذیتش میکرد این بود که تیلی، دخترشه، و توی عرف فرهنگی که درونش بزرگ شدن، ارتباط عاطفی با تیلی، گناه زشت و زننده‌ای محسوب میشه.

هاردی و تیلی سراغ یه مشاور میرن و در این مورد صحبت میکنن و صحبتا حتی به انقلاب کشور کمونیستی و فرهنگش و اتفاقایی که پشت گذاشتن هم میکشه و سعی میکنن انگیزه‌های واقعی‌شون رو درک کنن.

اما همینجا هست که ظاهرا داستان به صورت نیمه‌کاره تموم میشه و تازه یادم میاد که این داستانو خودم قبلا نوشته بودم و ولش کردم. خواهرم که داشت همراه با من میخوندش هم گفت که: «مگه نگفتی که این داستانه کسل کننده است؟ اینکه جالب بود.» شاکی هم بود که چرا نیمه‌کاره است چون تازه حس داستانو گرفته بود.

اینقدر از نوشتن داستانه گذشته بود که محتواشو کلا یادم رفته بود و حالا کم کم داشتم راغب میشدم تا ادامه‌اش بدم. من اون داستانو برای یه آزمایش ذهنی نوشته بودم و میخواستم وضعیت ذهنی اینطور شخصیت‌هایی رو درک کنم؛ ولی ظاهرا حوصله‌ام نکشیده که داستانو ادامه بدم.

وقتی که بیدار شدم، یاد یه داستان افتادم که چند وقت پیش شروع کردم و یه مقدارشو نوشتم و بیخیالش شدم. این داستان یه مرد جوونه که عاشق یه تیکه سنگ معدنی میشه و بهش شخصیت میبخشه. ولی بعد چند پارت، تمومش کردم؛ گفتم شاید کسل کننده باشه. اما خب شاید امشب مرورش کردم تا ببینم رغبتی دارم ادامه‌اش بدم یا نه.

داستانه هم مدل از زبان شرارته و برای خودش کتاب تحلیل داره.

اما مفهوم این خواب.

من دوباره میبینم که یه دست آورد داریم که سازنده‌اش قدرشو نمیدونه و در قبال نگهداری یا استفاده‌ی مفید از این دست‌آورد، مسئولیت‌پذیر نیست

یا قدردانی کافی رو نداره. یعنی مسئولیت‌پذیری من در قبال ایده‌ی داستانم.

احتمالا این همون درس درون سطح ۲۳ هست، اما هنوز نمیدونم چه کلمه‌ای در زبان فارسی، برای توصیفش مناسب تره.

.

.

.

ساعت ۱۱ شبه

شام خوردم و بعدشم یه داروی جدید برای چربی خون خوردم که خواهرم پیدا کرده.

امروز یه حساب و کتابی کردم و دیدم با اینکه تقریبا وسط ماهه، اندازه‌ی ماه پیش کار کردم و شاید بگید که الان باید خوشحال باشم که احتمالا این ماه قراره

دو برابر پول در بیارم ولی راستش این چیزا به ما نیومده. الان میگم چرا

به نظرم دارایی، زمانی سبب فراوانی واقعی میشه که تو یه جامعه‌ی امن باشی نه دنیایی که هر کی از کنارت رد میشه میخواد یه جوری بچاپت و ازت سواستفاده کنه.

همین چیزایی که تا الان خریدم هم گاهی اعصابمو خورد میکنه و اصلا اعصابم خورد میشه که ببینم کسی ازم سواستفاده کنه. یعنی همین الانشم که خیلی از سواستفاده‌ها رو تجربه نمیکنم بابت اینه که شبیه فقیر فقرا به نظر میرسم.

نه که از چیزی خوشم نیاد یا نیاز نداشته باشم بخرم ولی گاهی اینقدر اعصابم خورد میشه که ترجیح میدم

تو پولم برینم تا اینکه نگهش دارم یا باهاش چیزی بخرم.

نقاشی روی جلد کتاب ساحل امنو با درآمد ماه قبلم سفارش دادم و با اینکه هزینه‌اش کمتر از چیزی میشد که پرداخت کردم ولی هر چی ته‌ه حسابم بودو به نقاشه دادم. طرف فکر کرد از خوش قلبیمه، نمیدونست کصخلم. نقاشیه رو دوست دارم و کسی هم نمی‌تونه ازم بدزدش. توصیفاتی از خودم و سامحو رو به نقاشه دادم و اونم این نقاشیو برام کشید.

این قضیه‌ی بعد ۲۳ منو یاد دغدغه‌ای که با پول دارم انداخت و به نحوی حس میکنم سردرگمیم کمتر شد. در حال حاضر، من واقعا نمی‌تونم پول نگه دارم یا به

داراییم اضافه کنم؛ این کارا نیاز به قدرتی داره که من ندارمش. نیاز به حس امنیت داره. واقعا علاقه و انگیزه‌ای برای اینطور کارا ندارم. مخصوصا این روزا که ذهنم درگیر این قضیه‌ی جنگا شده.

این ماهم شاید از دختره خواستم یه نقاشی جدید بکشه. وقتی باهام حرف میزنه خیلی مراعاتمو میکنه و فکر میکنه استاد دانشگاهی یا ریده‌ی کون خاصی هستم. بیشتر دوست داشتم که فکر کنه یه جورایی دوستشم.

یاد اون آدمایی افتادم که قبل نوشتن آتش درون باهاشون حرف زدم و سوال پرسیدن. اونا خیلی خوش برخورد بودن و ازینکه انگار اعتمادشون یه

جورایی جلب شده عذاب وجدان گرفتم چون خودم می‌دونستم چه عنی هستم و چقدر به حرفایی که تو کتابا می‌نویسم شک دارم.

دوست داشتم که باهام رفاقت میکردن و با هم حرف میزدیم، مثل این رفاقتایی که مثلا میری سر کوچه حرف میزنی یا تو یه گروه چت تا نصفه شب، چرت و پرت میگی.

ولی چیکارش میشه کرد؟ هم من، هم اونایی که گذرم بهشون میخوره ترسایی داریم که برطرف کردنشون شرط درست شدن دوستیه.

من میترسم که مورد قلدری قرار بگیرم و تحقیر بشم، بزنن توی سرم. کاری که سبحان و رفقاش باهام کردن. اینا هم اولش رفتار دوستانه‌ای داشتن.

اول که شکایت سبحانو به استادا و پاندیای جذابشون کردم بهم گفتن که این قضایای شخصی رو نباید قاطی مسائل کاریمون کنیم، ولی نمیدونم چرا هر بار که خواستم حساب و کتابای شخصیمو به روش خودم صاف کنم، همین جماعت برام منبر میرفتن و میگفتن به خاطر خداوند، حیوان و بشریت... حالا این تیکه‌ی آخرش شوخی بود ولی واقعا یه استاده بهم گفت که اگه این کتابا رو هم می‌نویسی واسه رشد خودته.

که اینطور؟ اگه اینطوره پس هر جور حساب کنی فکر نکنم نیازی به انتشارشون و دست و پنجه نرم کردن با قضایای بعد انتشارم باشه درسته؟

تازه بعدشم پذیرفتن که خیانت و چند همسری ممکنه اشتباه هم باشه ولی عرف جوامع زیادیه و نمی‌تونن باهاش بجنگن. برای اساتید، اولویت این بود که رپتال بکشن می‌دونید؟ یعنی طرف اصلا فکر نمیکنه که جامعه‌ی خودشه که کیریه. یه فاشیست کثیفه که فقط میخواد یه گونه و نژادای خاصی رو محو کنه تا تخم و ترکه‌ی خودش زنده بمونن.

ببین من حاضر نیستم جامعه‌ای رو تقدیس کنم که خیانت به جفت، عرفشه. من کتابای دوستانه‌ای برای چنین فرهنگا و جوامعی نمی‌نویسم و به نفع بقای همچین جامعه‌ای، نژادای دیگه رو نمیکشم. خیانت به جفت، اصلا هم قضیه‌ی شخصی نیست. این فرهنگیه که نسل به نسل دارید بازتولیدش میکنید.

روزی نیست که این وقاحت و رفتارای زشتتونو یادم نیاد و اعصابم به هم نریزه. هنوزم دارید هر و کر به ریش من میخندید. کی برسه که تک تکتون مثل این رفیق کیریتون که اخیرا مرد برید و ریخت نحستون از این دنیا پاک بشه. میام جنازه‌تونو پیدا میکنم و روتون میشاشم.

.

.

.

برای اون استاد نوری که احتمالا هاله‌اش برنزی یا شایدم سبزه و دیشب خوابشو دیدم.

در واقع امشب زیاد حوصله‌شو نداشتم و میخواستم بذارم فردا این نامه رو بنویسم اما این فرضو در نظر

گرفتم که احتمالا یه پات لب گوره و ممکنه فردایی برات وجود نداشته باشه.

همچنین این فرضو در نظر گرفتم که شاید اون چیزایی که گفتی واقعا حرف دلت باشه و برات چالش و سوال شده باشه. به انرژیت میخوره زیاد تو فاز علوم فکری نبودی و ازون مبارزای گردن کلفتی. تصمیم گرفتم که به نوبه‌ی خودم، در این زمینه محتوایی رو بهت برسونم که کمک کنه تو اون افکار مسخره‌ات سردرگم نشی.

راستش پشمام ریخت که یه استاد، همچین افکاری در مورد مرگ داره. سطحی نگرانه بود، فقیرانه و تینیجری. البته بابتش ناراحت نشو چون کسایی که سرشون تو کون علوم فکریه هم در زمینه‌ی مبارزه، سطحی نگر، فقیر و تینیجرن.

میخواستم بهت چی بگم؟ میدونی احتمالا نقطه عطف مرگ، اون چیزی نیست که باهاش رو به رو میشیم. مرگ، در بهترین حالت می‌تونه مواجهه یا ادغام ما با اعلی‌ترین انرژی یا انرژی‌هایی باشه که می‌شناسیم. چه در قالب تجربه یا چه در قالب یه ادغام کاملا مجرد.

بحث اینه که تو چجور به سراغش میری و آگاهیت، چقدر اجازه میده که از اونچه که در برابرت قرار میگیره، بهره‌مند بشی.

بخوام ساده‌تر توصیفش کنم، به مواجهه‌ی بقیه با خودت نگاه کن. بچه‌ها به نسبتای مختلفی می‌شناسنت. یه تازه وارد، ممکنه صرفا حس کنه که

یه پیرمرد کسل کننده و معمولی هستی یا گرایشات پدوفیلی داری. این همه‌ی چیزی هست که در لحظه‌ی مواجهه‌ی با تو به ذهنش خطور میکنه. چه اشتباه باشه چه درست، چیز کمیه. خیلی کم.

فکر میکنی چقدر معاشرت و صحبت و کسب تجربه لازمه که یکی بتونه شخصیت و ذهن تو رو به صورت کامل بشناسه؟ یا حداقل اونقدری که بتونی با خودت بگی: «این منو به طور کامل درک میکنه!»

این راجب اونچه که بعد مرگمون قراره باهاش رو به رو بشیم هم احتمالا صدق میکنه. هر چیزی که هست، بخشی از دنیاست. اگه توانایی های ادراکیمون کم باشه، چیز زیادی هم ازش نمی‌فهمیم.

من که فکر میکنم هر کی قد تکاملش از آخور این دنیا میخوره. اینکه سطح تکاملیت نسبت به بقیه کمتر باشه بد نیست، ولی گشنگی کشیدن در نظرم کیریه. گشنگی کشیدن یعنی همون عقبگرد تکاملی یا درجا زدن، در حالی که میدونی میشه بیشتر از اینا به دست آورد.

من اصلا نمیدونم سطح تکاملیت چنده و به هیچ جامم نیست. چجوری مردنتم به هیچ جام نیست. صرفا اگه ازین حرفا خوشت اومد سر ماموریتای جاسوسی و دزدی خبرم کن و کارو به آدمای به درد نخور نده.

یه سری چیزای دیگه هم بود که لزومی نمیبینم راجبشون توضیح بدم. حالا فرصت شد بعدا می‌نویسم‌شون. خدانگه‌دار.

.

.

.

ساعت ۱۲ ظهره

کار بخصوصی انجام ندادم، از صبح که بیدار شدم صبحونه خوردم، بازی کردم، به کار و کاسبیم رسیدم، داروهامو خوردم و فیلم دیدم. مسواکمو هم باید عوض کنم چون این یکی خراب شده و برسش داره دچار ریزش میشه.

دیشب میخواستم دوباره برای شناخت سطح ۲۳ اقدام کنم ولی راستش حوصله‌مو سر برد و رفتم سراغ

سطح ۲۴. این در حالیه که هنوز نمیدونم چه اسمی برای مفهوم سطح ۲۳ مناسبه. فقط مقدار کمی درکش کردم و بعید می‌دونم در زبان فارسی، کلمه‌ی خوبی برای اشاره بهش باشه.

خوابایی که دیشب دیدم هم به طور پراکنده یادمه و این چیزایی هم که یادمه در نظرم خوابای چندان باحالی نبودن. خواب میدیدم که با یه خونواده که تازه بچه دار شده بودن داشتم صحبت میکردم.

اونا به تناسخ و موضوعات مشابهش باور نداشتن. میدیدن که بچه‌شون داره به زبون عجیبی حرف میزنه و نوعی اشتیاق غیر قابل انتظار رو برای زندگی و کسب تجربه داره اما نمی‌دونستن که این چه معنایی داره.

در واقع در نظرشون اون حرفا فقط تلاشای بی معنی یه بچه برای حرف زدنه ولی می‌تونستم زبون بچه رو بفهمم چون داشت به زبون ملتی حرف میزد که تناسخ قبلیمو باهاشون گذروندم و ظاهرا خوده این بچه هم زندگی قبلیشو پیش همون ملت گذرونده.

وقتی حرفای بچه رو به ننه باباش میگفتم پوزخند میزدن و فکر میکردن کصخلی چیزی هستم.

این خواب تموم شد.

توی خوابای دیشبم، میدیدم که توی یه خوابگاه دانشجویی هستم. اتمسفرشو چندان دوست نداشتم. یکی از همکلاسی‌هامون داشت به یه بالادستی، مثل

مدیر یا همچین چیزی، شکایت خواهر و برادر خودشو میکرد.

خواهر و برادرش از سنتای خونوادگی، خوششون نمی‌اومد و از خونه فرار کرده بودن تا بتونن آزادانه زندگی کنن. این دختره، خودشم به سنت خونواده باوری نداشت و زیرآبی زیاد میرفت و سنتا رو زیر پا میذاشت. انتظار داشت که خواهر و برادرشم مثل خودش باشن و یاد بگیرن که ریاکارانه زندگی کنن تا قلب پدر و مادرشون نشکنه و خودشون هم آواره نشن.

منم دختره رو کشیدم کنار و گفتم: «نگرانی چون فکر میکنی نتیجه‌ی فرارشون قراره مثل فرار قبلی خودت باشه؟ بهتره بدونی اونا با هم یه همکاری خوب دارن و

می‌تونن یه زندگی خوب داشته باشن و حتی رفاهشونو نسبت به خونواده‌ی شما بیشتر کنن. دلت برای خودت بسوزه که هنوز خودتو مجبور میکنی که برای ننه بابات فیلم بازی کنی.»

یه دستی روی شکمش گذاشتم و گفتم: «داری اینو پنهان میکنی؟ چند وقت دیگه که شکمت بالاتر بیاد دیگه فکر نکنم بتونی دروغاتو از کسی قایم کنی.»

می‌دونستم دختره حتی با کی رابطه داره. خونواده‌اش کاملا از دوست پسرش بدشون میومد و دوست نداشتن که دخترشون رابطه‌ی خارج از ازدواج داشته باشه.

دیگه چیز خاصی از خوابای دیشبم یادم نمیاد. بین این دو تا خواب هم الگوی مشترک خاص و جدیدی نمی‌بینم. فکر میکنم بهتره منتظر خوابای بعدی بمونم.

.

.

.

ساعت ۳ بعد از ظهره، یه دو سه ساعتی خوابیدم

قبل از خواب، کمی مراقبه کردم و میخواستم چیزای جدیدی در مورد سطح ۲۴ یاد بگیرم. زیاد تمرکز نداشتم، بخش زیادی از خوابامو هم زیاد واضح یادم نمیاد.

خواب دیدم که توی یه دستشویی عمومی دارم دست و صورتمو میشورم. به جز من یه عده‌ی دیگه هم اومده بودن و از اونجا استفاده میکردن. یه گروه مبارز بودن، دختر و پسر.

لباساشونو به چوب لباسیا آویزون کرده بودن. دستامو با لباسم خشک کرده بودم و فقط صورتم یه ذره خیس بود. قصد بدی نداشتم. از جنس لباساشون خوشم اومده بود و میخواستم لمسشون کنم.

توی ذهنم حساب و کتاب کردم. در نظرم احتمالش چیزی حدود ۱ هیفدهم بود که کسی از این موضوع عصبانی شه و چیزی بهم بگه.

به یکی از اون لباسا دست زدم، خیلی نرم بود. یکم زدمش به صورتم تا نرمیشو حس کنم ولی همین لحظه، یکی از اون بچه‌ها منو دید و به رئیس شون گفت که: «این داشت برای تحقیر کردنمون صورت خیسشو با لباسامون خشک میکرد.»

حرفای منم باور نکردن و مورد قلدری قرار گرفتم و بهم خندیدن.

زمان گذشت و اون گروه، توی همون جامعه‌ای بودن که من درونش زندگی میکردم. فرض کنید که مثلا اونا هم عضو فدراسیون بودن و میدیدم‌شون.

خبردار شدم که میخوان به یه مبارزه برن که چیز خاصی هم در مورد چیزی که میخوان باهاش رو به رو بشن نمیدونن.

بر حسب اتفاق، کمابیش می‌دونستم که قراره کجا برن و به احتمال زیاد، قراره که با چی رو به رو بشن. ذهنم فورا حساب و کتاب کرد. فقط ۱ چهارم امکان پیروزی داشتن. ۳ چهارم امکان داشت که بمیرن. من کوچک‌ترین چیزی در این مورد بهشون نگفتم. اگه باور میکردن که شانس‌شون اینقدر کمه، به اون جنگ نمیرفتن یا با تعداد بیشتری رهسپار میشدن. سکوت کردم تا بمیرن؛ و فکر کنم هم همچین اتفاقی افتاد. دیگه این بخشش رو یادم نیست.

خواب ورق خورد و میدیدم که دارم حرفای فک و فامیلامو میشنوم. خودمو در یک تناسخ زمینی میدیدم. صحبت در مورد یکی از پسرای فامیله که داره دهنش به خاطر یکی از سنتای خونوادگی سرویس میشه. پدر و مادرش دوست ندارن پسره زیاد مجرد بمونه و هی براش میرن خاستگاری و دخترای مختلفو بهش پیشنهاد میدن ولی اون از هیشکی خوشش نمیاد و حسابی از دست بقیه عصبی شده.

وقتی این حرفا رو میزدن انرژی پسره رو پشت ذهنم میدیدم. پسر بدی به نظر نمی‌رسید و می‌تونستم حس کنم از دخترایی مثل منم خوشش میاد. فقط کافی بود یکم خودنمایی کنم تا بفهمه اصلا وجود خارجی دارم و انتخابم کنه. شانس خوشبخت شدنمون با

همدیگه هم زیاد بود و این فشارایی که روش بود هم تموم میشد.

ولی من از فامیل مادرم و این سنتای احمقانه شون و خیلی از ویژگی‌های دیگه‌شون نفرت داشتم. توی ذهنم یه حساب و کتاب کردم. مشخصا اگه خودمو به پسره نشون نمیدادم و این بحث و دعواها ادامه پیدا میکرد، دعوا و تفرقه‌ی شدید و دنباله داری می‌تونست توی فامیل شروع شه و حتی کار به قتل هم بکشه.

من ترجیح دادم که این دعواها شروع بشه تا اینکه زندگی مشترکمو شروع کنم.

توی این خواب، حین این فکرا توی اتاقم بودم و فامیل و ننه ام داشتن بیرون از اتاقم حرف میزدن. داشتم برای خودم آشپزی میکردم. همه‌ی چاشنی‌ها و

ادویه‌هامو توی مقادیر کاملا حساب شده و مشخصی داشتم و دقیقا هم می‌دونستم که به چه نسبتی باید استفاده شن تا طعم غذام خوب بشه. ولی این فکرا عصبیم کرده بود و حوصله‌ی حساب و کتاب و اندازه گرفتن چاشنیا رو نداشتم. برای همین ریده شد به طعم غذام.

میگی چرا کتابام اینقد آش شله قلم کاره؟ مثلا هم به استادا فحش میدم و هم بعضا نامه‌ی فدایت شم می‌نویسم؟ چرا با وجود این همه نفرتی که از فرهنگای مختلف دارم بازم برای یه پیشگویی کسشعر و یه جنگ که قراره همین فرهنگا رو نابود کنه اینقدر نگرانم؟

عقیده دارم وجود انسان، خیلی زیبا و جادار و مطمئنه[1]. مثلا اینطوری نیست که واسه تجربه‌ی عشق بیشتر، مجبور شی نفرتتو بریزی دور. همه‌ی احساسات و افکارت، بی‌نهایت جا دارن که رشد کنن. چه با تلاشای خودت چه با تجاربی که بقیه برات درست میکنن.

چه بقیه درستش کرده باشن چه تقصیر خودم باشه، نفرت زیادی رو درون خودم می‌بینم. با این وجود، این قدرتو هم درون خودم می‌بینم که هر روز کمی با انرژی عشق کار کنم و احساسات خوبمو هم افزایش بدم و فکر میکنم ازدیاد عشق، می‌تونه جنون و

---

1 زیبا، جادار، مطمئن، یه شعار تبلیغاتی برای یه برند تولید یخچاله و تو فرهنگ عمومی ما به عنوان جوک استفاده میشه، زیاد جدیش نگیرید.

تاریکی درونمو هم مهار کنه؛ چنانچه این عشق، به حد و قدرتی که لازمه برسه.

به نظرم بقیه هم پر از احساسات و افکار ضد و نقیض‌ن، فقط یا در موردش آگاهی ندارن یا اگه آگاهی دارن، روشون نمیشه که بیانش کنن.

وقتی که سبحان طی زندگی فعلیش از این مراتب معنوی ناامید شد و فهمیدم که رفته با تاریکی، برای این ناامیدی و بدبختی ای که برای خودش تراشیده مثل خر عر زدم. ازش نفرتمو هم دارم ولی حداقل در حد یه هم دوره‌ای یا یه ستاره‌ای دوستش داشتم و حتی بعدشم بارها باهاش صحبت کردم و سعی کردم که راضیش کنم که دست از این جنده بازیا برداره.

برای نفرتم سرپوشی نمیذارم و حتی اگه زندگیشم کنم به خودم خورده نمیگیرم. احساساتی هست که سبحان برام ساخته و حتی اگه ازش ترکه‌ای هم خورد نوش جونشه.

وقتی که یادم اومد کاستاندا رفیق قدیمیم بوده و این همه سال، چی از سر گذرونده، شب و روز مثل خر گریه کردم و هنوزم یادم میاد که چه وضع روانی کسشعری داره و چقدر عذاب میکشه ناراحت میشم. ولی عصبانیم کنه و مزاحمم شه فحششم میدم. بخواد کصکلک بازی در بیاره و به بقیه آسیب بزنه هم لوش میدم و نقشه شو خراب میکنم. اینکه دوستش دارم دلیل نمیشه چشممو روی کارای بدش ببندم.

آدم یه کامپیوتر یا هوش مصنوعی نیست که برای انجام کار درست، تحت هر شرایطی، بشه برنامه ریزیش کرد. بخش زیادی از ویژگی‌های ما رو همین اراده‌ی آزادمون برای انجام کاری که فکر میکنیم حتی انجام دادنش اشتباه و بده تعریف میکنه.

بخش دیگه‌ایش هم موضوع نیازه. خیلی وقتا اصلا کار درستو انجام نمیدیم چون پر از عشقیم، این کارو انجام میدیم چون احساس نیاز داریم. میدونیم که انجام دادن کار درست، میتونه ما رو به تجربه‌ای برسونه که گرسنگی ذهنی یا هر نیاز دیگه‌ای رو برطرف کنه.

فهمیدن اینکه واقعا به چه چیزایی نیاز داری، خیلی وقتا بیشتر از خوندن کلی حرف در مورد بخشش و

زیبایی عشق ورزیدن میتونه کمک دهنده باشه و بقای آدمو حفظ کنه.

من حالم از فرهنگایی که جلوی چشمم هستن به هم میخوره و با وجود اینکه میدونم اعتراف بهش ممکنه باعث شه خیلیا ازم نفرت پیدا کنن، شرافت مندانه میدونمش که توی همچین شرایطی بهش اعتراف کنم. اگه بگم از روی عشق خالص و علاقه ام به شما دارم این کتابا رو می‌نویسم ممکنه توقعات دیگه‌ای درست بسه یا بالاخره حرف یا رفتاری ازم سر بزنه که دروغمو آشکار کنه و اعتبار همه‌ی حرفام زیر سوال بره.

من به تجارب زیادی نیاز دارم و امیدوارم که نوشتن این کتابا بتونه منو به بخشی از این تجارب برسونه.

حرفای خوشگل موشگل و اکلیلی شاید بتونه احساسات برخی رو به خوبی تحریک کنه ولی لزوما باعث نمیشه که اعتماد چندانی بهت پیدا کنن. مخصوصا جوامع رپتالی اصلا از این لوس بازیا خوششون نمیاد و خیلی هاشونو نمیشه با این حرفا تحت تاثیر قرار داد بلکه حالشونو هم به هم میزنه.

اینکه صادقانه حرفاتو بزنی گاها سخت هست، هم به سبب بازخوردی که ممکنه از برخی بگیری یا عدم تمایل بخشی از وجود خودت برای رسوندن حرفات به گوش بقیه. حرفایی که بعضا ممکنه به دردشون بخوره؟

خب من دلم اعتبار درست و حسابی میخواد و از تحریک دروغی احساسات بقیه چیز زیادی عایدم نمیشه. با اعتبار درست و حسابی هست که میشه هم صحبت بدبین ترین و جنگ طلب ترین موجودات شد و راغبشون کرد که به گزینه های دیگه هم فکر کنن و به حرفات اهمیتی بدن.

نوشتن حرفای اکلیلی و به ظاهر زیبا اونقدرا هم سخت نیست. مخصوصا وقتی بتونی زندگی شخصی خودتو پنهان کنی و نذاری که بقیه هیچ قضاوتی در موردت انجام بدن. ولی اتفاقا من میخوام که قضاوت بشم و طرف از خودش بپرسه که این یارو ارزش اعتماد کردن داره یا نه؟

.

.

.

ساعت ۱۲ شبه

امروز واقعا زیاد غذا خوردم. نسبت به روزها و هفته‌های قبل، احساس آرامش و آسودگی بیشتری دارم. ازینکه حرفامو زدم خوشحالم و دیگه زیاد اون حس که یه سری کار عقب افتاده دارم، اذیتم نمیکنه.

فیلم دیدم، کارتون دیدم، کتاب خوندم... ها بذارید یه چیزی نشونتون بدم.

وهگل آنرا «روح‌جهانی» میخوانند. ویتالیستها [1] بآن «نیروی‌حیاتی» وویتالیستهای جدید «نیروی مسلطه» میگویند.

ماده از جنبه واقعیت عینی که مستقیماً مشاهده میکنیم و بطور

۱ـ ویتالیسم : فلسفه وعقیده‌ایکه حیات راامری مجزا ومستقل ازروح وجسم میداند وهمهٔ اعمال حیاتی را بآن نسبت میدهد . درقرن گذشته بعضی زیست شناسان روی این عقیده در جستجوی مرکز مخصوصی جهت حیات در ارگانیسم بودند. مترجم

تا امشب نمی‌دونستم که فیلسوفای زمینی هم کلمه‌ی ویتالیسم رو غربال کردن. کلمه‌ی آنتی ویتالیسم رو توی کتاب هدیه‌ی عقاب، از خودم ریدم تا به منظورم اشاره کنم. قبلشم این کلمه رو یه مقدار سرچ زدم ولی به چیز خاصی نرسیدم.

هرچند چیزی که توی این کتاب، در توصیف ویتالیسم گفته، به نظر میاد که زیاد ربطی به منظورم نداشته باشه.

به کتابه میخوره قدیمی باشه ولی موضوعای جالبی رو توضیح داده که تو کتابای جدید ندیده بودم.

امشب فکر کنم دوباره برای شناخت سطح ۲۴ اقدام کنم. صرفا الان زیاد خوابم نمیاد. حس میکنم حالا که ذهنم آروم‌تره، انرژی‌های بالا رو واضح‌تر میبینم. با خودم فکر میکنم یعنی چقدر چیزای جالب و سرگرم کننده و مرموز وجود داره که هنوز ارزش سیر و سفر و مطالعه داشته باشه؟

از این خوابای جدید خوشم اومد. مخصوصا این مهارتایی که کمک میکنه خیلی بیشتر از قبل، نادیده‌ها رو ببینی و آنالیز کنی. از این ادغام مهارت‌های جدید در مهارت‌های قبلی، حسابی جا می‌خورم. با این وجود، تا سراغ بررسی یه سطح جدید نرم، نمی‌تونم تصور کنم که این سیستم، هنوز هم چیز جالب و جدیدی برای ارائه داشته باشه. شاید این ناامیدیم

ناشی از اینه که فکر میکنم چیزای خوب قراره خیلی زود تموم بشن؟

اول خواستم اسم سطح ۲۳ رو بذارم قدردانی یا برگزیدن ولی به نظرم این کلمه‌ها و پشتوانه‌ی معنایی‌شون، برای توصیف مهارت سطح ۲۳، خیلی ناقصه. شاید از این به بعد دیگه برای سطوح جدید، سعی نکنم اسم خاصی بذارم و صرفا مطالعه‌شون کنم. این خوابا همه‌شون درسای جالب و جدیدی می‌تونن داشته باشن، حتی اگر در نگاه اول، ساده و کسل کننده به نظر برسن.

.

.

.

ساعت ۹ صبحه و بهتره قبل اینکه برم سراغ کارای دیگه، خواب دیشبمو مرور کنم.

دیشب برای شناخت بیشتر سطح ۲۴ اقدام کردم.

خواب میدیدم که توی یه مدرسه و کلاس درس هستم. اتمسفرش ضعیف بود و مشخصا میشد سردرگمی و کم بودن عزت نفس رو احساس کرد. اونجا واقعا محیط جالبی نبود و حس میکردم که معلماش مسئولیت‌پذیری چندانی ندارن.

چند تا از بچه‌های کلاس داشتن سعی میکردن تا یه مساله‌ی ریاضی رو حل کنن. این مشقی بود که معلمشون بهشون داده بود و مشخصا در موردش

خوب تعلیم ندیده بودن و نمی‌تونستن به جوابایی که به دست میاوردن، اطمینان چندانی داشته باشن.

من حتی به مساله‌های ریاضی نگاه هم نمیکردم چه برسه بخوام حل‌شون کنم و عارم میومد که توی اون مدرسه‌ی به درد نخور دارم وقت تلف میکنم، در حالی که می‌تونستم توی خونه کارای جالب‌تری انجام بدم.

وقتی دیدم اون بچه‌ها برای پیدا کردن جواب قطعی اون مساله به مشکل خوردن، اول پرسیدم که: «مگه دیگه خبری از کتابای حل تمرین نیست؟»

حتی اگه هنوزم از این کتابا وجود داشت، بچه ها ازش اطلاعی نداشتن. گفتم: «مساله رو توی اینترنت سرچ کن، از اونجایی که عینشون توی کتاب درسی

هست، بعید نیست که جوابشم توی اینترنت پیدا بشه.»

اونا فکر نمیکردن که همچین چیزایی هم توی اینترنت پیدا بشه، منم چندان مطمئن نبودم اما پیدا شد.

خب بعدش یه معلم اومد سر کلاس. درس دادنش که تموم شد، هنوز وقت اضافه داشتیم. از بچه‌ها پرسید که: «از کتابخونه‌ی مدرسه هم استفاده میکنید؟ کتاباش چجورن؟»

این زنه ازینا بود که دوست دارن بقیه رو بابت چیزایی که نمی‌دونن ولی خودش فکر میکنه باید بدونن تحقیر کنه. الانم میخواست بچه‌ها رو بابت اینکه کتابخونه دم دستشونه ولی ازش استفاده نمیکنن تحقیر و سرزنش کنه. دوست داشتم بهش بگم

کصکش تو همین کتاب کیریتو خوب درس بده، نمیخواد نگران کتابخوانی بچه‌هات باشی.

اما زیاد دوست نداشتم تو کلاس و جلو چشم بقیه کتک بخورم.

خلاصه به معلمه گفتم که: «بله کتابا رو یه نگاهی انداختم و خیلی به درد نخورن. اغلبشون از فلان نویسنده و فلانی و فلانیا هستن که مال خیلی وقت پیشن و اصلا به درد الان نمیخورن و تاریخ انقضاشون گذشته. حیف وقت که بذاری واسه این کتابا.»

این زنه، یا در واقع همین معلمه، به نظر میرسید که جاسوس و خبرچین باشه و اینو از خودشیرینی ای که اصلا به سیسش و انرژیش نمی‌اومد حدس زدم. منم

کشید یه گوشه و وانمود کرد که به صحبت کردن با من علاقه داره.

ازم در مورد کارایی که تو وقت آزادم انجام میدم پرسید، کتابایی که دوست دارم و چیزایی که دوست دارم بنویسم.

من بهش حقایق زیاد اما کم ارزشی رو گفتم که حدس زدم خودش خیلیاشو میدونه و چند تا دروغ کوتاه اما مهم رو گفتم. منجمله در مورد نحوه‌ی انتشار کارام و موضوعاتی که میرم سراغشون، دروغایی رو گفتم.

ولی حقایق زیادیو هم گفتم، منجمله اینکه از روانشناسی خوشم میاد. اون نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت با این مضمون که: مگه تو مدرک روانشناسی داری که راجبش بنویسی؟

بهش گفتم: «من چیزیو مینویسم و راجبش اظهار نظر میکنم که حق هر آدمیه. احساسمو به تجارب و پدیده‌های اطرافم و چیزایی که توی خوابام میبینم ابراز میکنم. وقتی با یه پدیده رو به رو میشم، از خودم یه سوال ساده میپرسم: این پدیده چه حسیو درونم زنده میکنه؟»

زنه یه سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و به نظر میرسید که از ایده بدش نیومده. اون علاقه‌مند بود که از همه‌ی حقوق شهروندیش استفاده کنه و دل خوشی نداشت از اینکه احساسات واقعی خودشو پنهان کنه. ولی به هر صورت جنده بود و منو تحقیر کرد.

وقتی این چیزا رو میبینم با خودم فکر میکنم که یه معلم باید چیکار کنه که واقعا دانشجوش، در کنارش احساس عزت نفس و قدرت داشته باشه؟

توی زندگی زمینیم یه معلم داشتم که روشای تدریسش و توجهی که به شخصیت دانش آموزاش میکرد، خیلی روی افزایش حساسیت ما نسبت به موضوعات درسی تاثیر داشت. اون تنها سالی بود که واقعا درس ریاضی رو دوست داشتم و ازش نمره‌ی خوبی گرفتم.

بقیه‌ی معلما در نظرم اغلبشون خیلی بی مسئولیت بودن، بچه‌ها رو به دیده‌ی حقارت نگاه میکردن.

شیوه‌ی تدریس‌شون تخمی بود و همیشه از بچه‌ها طلبکار بودن که چرا علاقه‌ای نشون نمیدید.

.

.

.

وقتایی مثل امروز که زیاد حرف بارم میکنن و کصشعرای ذهنی زیادی برام میفرستن، حس میکنم توی یه توهم از انجام دادن کار درست گیر افتادم و حس میکنم که حتی روحمم داره بهم دروغ میگه. حس میکنم که تک تک دوستا و آشناهام و حتی اعضای خونواده ام دارن به چشم حقارت بهم نگاه میکنن.

وقتایی مثل امروز، از اینکه این کتابا رو می‌نویسم حالم به هم میخوره و حس حماقت زیادی بهم دست میده. تو لحظه‌هایی که اینقدر ناراحتم چهره‌ی امثال سبحانو واضح تر میبینم که دارن بهم میخندن. چهره‌ی امثال کاستاندا، دوستای سابقم توی فدراسیون.

حتی حس میکنم سامحو هم دوستم نداره و تنهام گذاشته. وسوسه میشم که برم قرصای توهم‌زای روی اوپنو بخورم. این همه دارو نیاز دارم و به زور گیرم میاد ولی این قرصای توهم زای لعنتی همیشه اونجان و کسی مصرفشون نکرده. انگار خوده سبحان اومده گذاشتش اونجا و هی میگه لوسی بیا این قرصا رو بخور.

این حین کاستاندا هم حتما یه لبخند شیطانی روی صورتش اومده و از شدت لذت داره با کیرش ور میره و جق میزنه.

روزایی مثل امروز از همه‌ی لحظه‌هایی که کسی رو دوست داشتم احساس حماقت پیدا میکنم و از خودم بدم میاد.

.

.

.

ساعت نزدیک ۳ ظهره.

کار خاصی برای انجام دادن ندارم. هم فیلم دیدم هم کارتون، هم بازی کردم. ترجیح میدادم الان می‌تونستم واسه شوهرم آشپزی کنم تا بشینم به این کسشعرا فکر کنم و کتاب بنویسم.

یکی از خوابای دیشبمو تازه یادم اومد. داشتم با یه یارویی حرف میزدم که خودشو کمدین میدونه و از طریق یه مجموعه مستند شناختمش. سریال و برنامه‌های تلویزیونی هم میسازه ولی فعلا جذب بقیه‌ی کاراش نشدم. همین مستنده برام جالب و الهام بخش بود، هرچند نسبت به خرجی که براش کرد، نتیجه‌ی خاصی نداشت. هم خوب براش خرج کرد و هم احتمالا تونست پول خوبی از شبکه‌اش بگیره.

می‌دونی تو مکالمه‌مون چی ناراحتم کرد؟ اینکه میدیدم طرف اصلا در مورد کاری که میکنه مسئولیت پذیری خاصی نداره و اگه چیزی هم رعایت میکنه برای اینه که گیر قانون نیوفته یا وجهه‌ی اجتماعیش خراب نشه؛ وگرنه از جانب خودش مسئولیت‌پذیری خاصی نداره و صرفا میخواد کار و کاسبیشو بگردونه. نسبت به چیزایی که یاد میگیره هم هیچ شتی رو گیو نمیکنه، یعنی لزوما سیر مطالعاتی و رشد خاصی نداره، پی موضوعا و کارایی میره که صرفا مخاطبش پسندیده و بیشتر خواسته.

قدر توانایی‌ها و استعداد و امکاناتی که داشت هم نمیدونست و در نظرش اینا همه‌اش یه پیچیدگی بی‌معنیه که نباید درگیرشون شد.

گاهی وقتا با خودم فکر میکنم شاید بهتر بود همین مدلی زندگی میکردم نه؟ اینقدر اعصاب خوردی هم نداشتم. یه کاری رو انتخاب میکردم و میچسبیدم بهش و دیگه اهمیتی به رشدم نمیدادم. میگفتم همین ثباتی که هست خوبه و صرفا روی موندگای چرخه‌ی درآمد و ثباتم تمرکز میکردم.

انتخاب فرصتای تکامل، بعضی وقتا عجیب غریبن. یعنی توی موقعیتی قرار میگیرن که رفتن به سراغشون، احمقانه‌ترین و مزخرف‌ترین و غیر قابل توضیح ترین کار ممکن به نظر میرسه و از همون اولم میدونی که ممکنه تبدیلت کنه به گاو پیشونی سفید یا بعضی از دوستاتو از دست بدی.

بذارید این لیسته رو دوباره بذارم:

1. بعد صفر: انگیزه، معنا، بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه
3. ارتباط
4. نطق
5. تعلیم
6. شهود
7. درک احساسات
8. خلق تجربه
9. مبارزه با نابهنجاری
10. خوشبینی
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی

سطح ۲۰، سطح تکاملی مورد علاقمه چون به نظرم کارای سرگرم کننده‌ی زیادی میشه باهاش کرد، ولی

مهارتای حفاظتی جالبی هم میشه به کمکش ایجاد کرد.

حتی اگه به سطح ۲۰ هم نرسیده باشیم، گاها اونو به شکل سطحی و ساده یا با اشتباهاتی به کار میگیریم.

مثلا یه وقتی هست که همه‌ی اطرافیات یا گروه دوستی‌ای که درونش هستی، دارن یه کاریو میکنن که حدس میزنی اشتباهه. میگن بیا مواد بزن، خوبه و چیزیت نمیشه. ولی ذهنت میتونه شبیه سازی کنه و هزار تا آینده‌ی احتمالی رو مجسم کنه که از این هزار تا احتمال، ۹۰ درصدشون چیز بدی هستن. این تجسم، ممکنه گاهی اینقدر قوی باشه که دیگه اصرار اطرافیانت کیرتم نباشه. این یه مهارت ذهنیه که اگه به خوبی به کار گرفته بشه، قدرت بسیار زیادی رو به همراه داره.

حالا فکر کن بخوای در قبال جامعه‌ات به کارش بگیری. آدمای زیادی هستن که سعی میکنن با نیتای خوب یا بد، وضعیتو تحلیل کنن و بگن که با همچین تصمیمات و کارایی، ممکنه آینده‌مون چه شکلی بشه. سناریو و کیفیت بیانش خیلی مهمه.

شما به راحتی میتونید ببینید که چطور بعضیا از این توانایی، سو استفاده میکنن و احساسات آدما رو به بازی میگیرن. تو همچین شرایطی، لزوما نمیشه از موجوداتی که سطح تکاملی پایینی دارن انتظار داشت که بتونن دروغو از حقیقت تشخیص بدن، این مسئولیت پذیری افرادی که تکامل یافته‌تر هستن رو میطلبه. یعنی اگه یه موجودی که قادره ویروسای

مرتبط با سطح ۲۰ تکاملی رو بسازه و نبوغش در این حده، این نبوغ یه موجود سطح ۲۰ هست که میتونه با ایده‌هاش، به شکل اساسی با همچین ویروسی مقابله کنه. خلاقیت همچین موجودیه که قدرت مهار یه ویروس در سطح خودشو داره.

باورم نمیشه دارم با تمدنایی حرف میزنم که حتی مطمئن نیستم وجود خارجی دارن یا نه و پیش خودم فکر میکنم که ممکنه این حرفا فایده‌ای داشته باشه یا شنیده شه. ولی زندگی زمینیم حتی از این کاری که دارم انجام میدم هم مسخره تره.

ما الان تو یه دوره‌ی بحران اقتصادی خیلی کلفت هستیم. ایرانیا فکر میکنن فقط خودشون بدجوری

درگیر قضیه هستن ولی کل سیاره داره به نوبه‌ی خودش تاثیر میگیره.

من سنم از این شروع این بحران بیشتره و قضاوتایی که پیش از این اتفاقات و در مورد آینده داشتمو هم یادمه. اگه اون زمان، افکارمو بلند بلند میگفتم، متهم میشدم به اینکه پارانویا دارم یا زیادی افسرده شدم و ارتباطمو با واقعیت زندگی از دست دادم. چیزی که باعث میشد نسبت به آینده بدبین باشم و دوست نداشته باشم سرنوشتم به سرنوشت همچین آدمایی گره بخوره همین بود که میدیدم چقدر خودخواه و ریاکارن. هر بارم سعی کردم قاطیشون شم پشیمون شدم و خودم ضرر کردم.

یه استاده تو ابعاد بالا بود که اینم بددهن بود و شوخی های زشتی میکرد و خیلی خوشم ازش میومد. اگه اسمشو میدونستم و حس میکردم اشتیاقی داره براش نامه می‌نوشتم ولی راستش آخرین خاطره‌ای که ازش دارم اینه که مریض بود و ممکن بود بمیره. حالا که فکر میکنم تنها فردی که در حال حاضر ازش خجالت نمیکشم و حس حقارت نمیگیرم خودشه.

ببین من تو رزومه‌ام، در مورد تفرقه و دعوا انداختن، از شهرت نسبتا خوبی برخوردارم و لزوما هم همیشه از این تواناییم در مسیر خوبی استفاده نکردم. به اینکه آدم بدی بودم افتخار نمیکنم ولی به اینکه نبوغ این کارو دارم آره.

همین تفرقه اندازیا رو اگه صرفا به نفع برادری نور انجام میدادم، شماها خیلی‌هاتون صرفا به چشم حسادت نگاهم میکردید و ربطش میدادید به حمایت رفقام و فرمانده ها یا اینکه والدین قدرتمندی دارم یا مثلا دختر سکسی‌ای هستم، آره؟ همچین کارایی میکنید همین الانشم. ولی وقتی ببینید برای برادری تاریک انجامش دادم، حتی اگه سرزنش و تحقیرم کنید بازم نمی‌تونید منکر نبوغم بشید.

الانم می‌تونم حدس بزنم یه سریاتون بدبینید و فکر میکنید نمیشه به این حرفا اعتماد کرد. این سناریوها منطقیه ولی میشه در کنارش به سناریوهای دیگه‌ای هم نگاه کرد.

جوامع شما خیلی بزرگن و پیاده کردن این ایده ها نیاز به کار فکری افراد زیادی داره که وفاداری خالصانه‌ای به برادری تاریک داشته باشن. من صرفا یه خلاصه از این ایده رو مطرح میکنم.

اگه می‌خواستم شما تمدنای خوش رنگ سیریان، تیتان و آرکتورین رو یه لقمه کنم، زیر گوش هر کدومتون یه داستانی میخوندم تا اول از همه باور کنید که خودتون بهتر از بقیه هستین و زندگی بقیه هم بهتون وابسته است. حالا اینکه چرا یهو اشتهام واسه شما سه تا تمدن زیاد شده هم دلیل داره.

شما سهم قابل توجهی در مورد مسافرای حماسه سرا دارید؛ یعنی افراد زیادی رو فرستادید فدراسیون و اینور اونور و بر خلاف تمدنای زیادی که صرفا محض

کصچرخ میان، شما افرادی رو فرستادید که واقعا دوست دارن کار درست و حسابی انجام بدن.

خودتونو بابت این موضوع سرزنش نکنید ولی خیلی از بچه‌هاتون در جریان همین سفرا آسیبای روحی جدی دیدن، چه اونایی که مثل من تبعیدشون کردید چه اونایی که با ذوق و اشتیاق سفر کردن. اونا به خونه برمیگردن و حتی اگه برنگردن، میراث فکریشون وارد جوامع‌تون میشه و با ذهن بقیه ترکیب میشه، حتی اگه این میراث، فقط یه میراث شفاهی باشه.

یه فرد که از سیاره ی شما به زمین سفر میکنه، یه سری رفیق داره، همکلاسی داره، کلی فامیل داره؛ هر

اتفاقی که برای این بچه بیوفته، روی ذهن اطرافیانش میتونه تاثیر بذاره.

ممکنه این حس بهتون دست بده که تاریکی واقعا خیلی قویه و زیادی بهش نزدیک شدیم ولی یه درصدم احتمال بدید که استادای این بچه ها مسئولیت پذیر نبودن و ازشون درست مراقبت نکردن. یه درصد احتمال بدید که تاریکی فقط اون نژادای ناشناخته با ظاهر عجیب نیستن که آشکارا دندون تیز کردن. یه درصدم احتمال بدید که خیلی هامون داریم چوب بی مسئولیتی جوامع خودمون رو میخوریم.

میرم زیر گوش تیتانا زر زر میکنم که: «اگه شما نبودید، یه عده سیریانی تنبل و سرد مزاج یا

آرکتوریِنای بچه دکتر و عارف صفت تا الان منقرض شده بودن.» میگفتم: «شما به عنوان الهه ها و نگهبانای قلمروی معنوی، اونقدرا هم مورد احترام این نژادای قدرنشناس نیستید.»

باور کردن این حرفا هم کافیه که بدونم روزی که جنگا شروع بشن، قرار نیست دست دوستی محکمی به این دو تا نژاد بدید و همفکری کنید.

میرم زیر گوش سیریانیا میگم: «هانی!»

مخصوصا من که همنژادشون هستم برای این کار خیلی خوبم؛ خودمو هم شکل پری دریایی های ناناز میکنم.

«آره هانی میبینی این بی سوادا چجور دارن واسمون آلفا بازی در میارن و قلدری میکنن؟ اونی که به ما

نریده بود، تیتانی کون دریده بود. فردا روزم که جنگ شد بذار بمیرن، دنیا بدون اونا جای قشنگ تریه. نیازی نیست کسی یا چیزی رو نقد کنیم. نقد کنیم که چی بشه؟ که بیان بیشتر برامون قلدر بازی کنن؟

اون آرکتورینا چه گوهی‌ان؟ یه مشت عارف مسلک بی‌سواد که دارن هنوز پا منبر یه مشت پیر پاتال پدوفیل می‌شینن؟»

زیر گوش شما آرکتورینا هم میگم: «نگاه کن این جنده‌ها رو! هیشکی قد تمدن ما نیرو نفرستاده فدراسیون، اگه پزشکای ما نبودن همه ی بچه‌هاشون تا الان سقط شده بودن. الان یه سیریانی کیونی میاد جوامع ما رو نقد میکنه. سیریانی سوسول برو پای منقلت به فلسفه و روانشناسی فکر کن و جقتو بزن. تو

چی حالیته که بیرون اون دنیای فانتزیت چه خبره و چه جنگایی داره میشه؟ مگه تو اصلا بلدی بجنگی؟»

میبینید؟ واقعا طراحی ایده‌ی اولیه‌اش سخت نیست، فقط میمونه جمعیتی که ایده رو اجرا کنن. و فکر میکنید تاریکی نیروشو نداره؟ اون خیلی وقته که نیروشو با بچه‌های شما ساخته. همین بچه‌هایی که لزوما استادای مسئولیت پذیر و قدرشناسی نداشتن.

منظورم لزوما استادایی که الان تو فدراسیونن نیست. شما خیلی هاتون استادای بالقوه بودید و هستید که این قضیه رو ترک کردید. احتمالا دیدید که ارزششو نداره یا چندش‌تون شد. فکر کردید که درکتون نکردن یا تنهایید.

الان این حسو میشه از تک تک استادایی که تو فدراسیون موندن هم گرفت. بله ما همه مون توی سه تا سیاره و یه فدراسیونیم ولی تک تکمون احساس تنهایی رو تجربه میکنیم.

میخوام این نگاه تحقیر آمیزی که بهم میندازی رو باور کنم و دست از این کارای احمقانه بکشم ولی با خودم فکر میکنم اگه عاقبتم شبیه شما بشه چی؟ راستش دوست ندارم با احساس تنهایی زندگی کنم. علاقه‌ای ندارم که سایه‌ی جنگ بالای سرم باشه یا از بی‌حوصلگی بشینم ماهی‌های توی دریای سیریانو بشمارم.

دوس دارم اینقدر تو این دنیا کصچرخ بزنم که خوده خدا هم کفش ببره. توی دنیایی که تا خرخره اش جنگه، نمیتونی حتی از جات تکون بخوری.

حتی دلم برای دید زدن نحوه‌ی راه رفتن موجودات مختلف توی سالن ها و حیاط محیطای آموزشی هم تنگ میشه. از اون حالت جدی و پر امیدی که درونشونه یا اون حس سرزندگی و عجله‌شون برای رسیدن به کارا و هدفای بعدیشون.

اون وقت الان کجام؟ حتی نمی‌دونم آخرین بار کی از خونه رفتم بیرون. نه دوستی دارم که باهاش قرار بذارم نه از خونواده ام خوشم میاد.

میشینم از بی حوصلگی به در و دیوار فحش میدم. ننه ام اینا راجب یه یارویی حرف میزنن که اصلا نمی‌شناسمش ولی بهش فحش میدم و میگم گور پدرش و شاشیدم تو قبر ننه اش.

.

.

.

کتابه شد ۱۱ هزار کلمه و دیگه میخوام سر و تهشو به هم بیارم. کی حال داره این همه کصشعرو بخونه آخه.

قبل اینکه بریم سراغ جمع بندی، در مورد یه موضوعی روشنگری میکنم که اخیرا حس میکنم زیاد در موردش زیر گوشم صحبت میشه و بعضیا برای

نتایج این ادعاها دندون تیز کردن. قضیه هم برمیگرده به سامحو و دوستای رپتالم.

این فکرو از سرتون بیرون کنید که با بد جلوه دادن سامحو و بقیه‌ی رفقای رپتال یا دورگه‌ی رپتالم، کار منو زیر سوال ببرید و خواننده‌هامو بپرونید.

شاید این سنت شما موجودات انسان‌گونه و خونگرم ابعاد بالاست که هر جا گذرتون به یه رپتال یا جن خورد، ازش کار کشیدید و به چشم برده‌ی خودتون نگاهش کردید و نتونستید دلیلی برای اعتماد و دوستی، بین خودتون پیدا کنید.

سامحو شوهرمه و رپتالا و دورگه‌ها هم رفقام هستن. اونا هیچ کدوم از من دستور نمیگیرن و موجودات بسیار مستقلی هستن.

سامحو معشوق منه، اسمشو از نقره ساختم و گردنمه و حلقه‌ی تعهدی که بهش دارم هم هنوز دستمه. سامحو رو قبل از اینکه بیاد سمت برادری نور، دوست داشتم و اصلا هم انتظار نداشتم که بخواد بیاد سمت این صحبتا، چه برسه رفقاش هم بیان. چنانچه ببینم رویه‌ی گذشته رو در پیش گرفتن هم هر چیزی که بشه، بازم من سامحو رو دوست دارم و ممکنه هیچ وقتم نخوام تعهدمو کنار بذارم.

اگه سامحو و ریتالا هم بهتون آسیب زدن، باور کنید که من به خودم نمیگیرم، شاید حتی خوشحالم بشم چون با خیل زیادی از شهروندانتون مشکل دارم و زندگی رو هزاران ساله که به کامم زهر مار کردید.

من با خیلیا ماموریت میرم، هم با رپتالا هم با بچه‌های فدراسیون. کارم اینه و ازش سود میبرم، چه با بقیه مشکل داشته باشم چه نداشته باشم، کارم درسته و بلدم از ماموریتام سود ببرم. به شما هم توصیه میکنم دست از این دبیرستانی بازیا بردارید.

اگه فقط بحث حب و بغضی که نسبت به شما دارم باشه، باور کن ذره‌ای دلم راضی به نوشتن و انتشار همچین کتابایی نیست؛ به حدی که زندگی توی این دنیا، همیشه برام مثل زهرمار بوده و به حدی که از جامعیتای مختلف این دنیا خوردم و سودی نبردم.

امیدوارم این جنگی که امکان داره رخ بده هم اتفاق نیوفته؛ ولی باور کنید اگر اتفاق هم افتاد، اونقدرا هم برای نسل کشی توی جوامع‌تون ناراحت نمیشم، از این

ناراحت میشم که دنیا برای ما بازمونده های احتمالی قراره تاریک تر بشه.

کاری که توی این کتاب انجام دادم، بررسی سطح تکاملی ۲۳ و ۲۴ بود. با این تفاوت که طی چند تا کتاب قبلی و فعلی، به مساله‌ی جنگ و اتفاقات جدیدی که ظاهرا داره توی جوامع انسانی ابعاد بالا میوفته هم پرداخته شد. بعید میدونم این حرفا تاثیر چندانی داشته باشه، فقط خوشحالم که به اندازه‌ی خودم تلاش کردم و نسبت به کاری که حس کردم درسته بی‌تفاوت نبودم.

درس های جدید سطح ۲۳ و ۲۴، برای من از این قراره:

قدردانی و شکرگزاری، یه موضوع رایج توی علوم

معنوی و حتی برندای روانشناسی و کتابای خودیاری هست. اما چیزی که میبینم اینه که ما لزوما پارامترای خوبی رو برای تشخیص نقاط مثبت و منفی زندگی و اونچه که باید در مقابلش قدردان و مسئولیت‌پذیر باشیم به کار نمیگیرم. این موضوع، تا حدی نشات گرفته از ویروس‌های مرتبط با سطح ۹ و ۱۳ و ۲۰ تکامله.

شهود و ارزیابی احتمالات پیش رو، مهارتیه که به شکل واضحی در سطح ۶ تکامل کسب میشه اما مهارتای سطوح بعدی، منجمله سطح ۱۳، ۹، ۱۸ و ۲۰، کمک میکنه تا مهارتمون در تحلیل و ارزیابی اتفاقات احتمالی پیش رو، افزایش پیدا کنه. چیز جدیدی که در سطح ۲۴ دیدم، مفاهیمی مرتبط با همین موضوع بود و انگار که کمک میکنه تا با بررسی درصد

احساسات جاری، اتفاقات و رفتارهای احتمالی شخص یا جمع رو، با ضریب خطای بسیار کمی، پیش بینی کرد.

پیش بینی، به خودی خود ارزشی نداره اگر که بخوایم در مقابلش بی‌مسئولیت باشیم یا از رو به رو شدن با واقعیت، فرار کنیم. این پیش بینی ها لزوما ظاهربینانه و کمیت‌گرا نیستن بلکه بیشتر، روی کیفیت‌ها متمرکزن.

شاید فکر کنید که رسیدن به همچین سطوحی، دشوار و غیر ممکن باشه. من به شخصه خیلی وقته که اطلاعی از سطح تکاملیم ندارم و نمی‌تونم به کمک توانایی‌های ذهنیم، به یک جواب قطعی برسم. صرفا

بر اساس شهودم پیش میرم و حتی با فرض اینکه هیچ کدوم از سطح بالاتر از ۹ رو لمس هم نکرده باشم، مطالعه‌شون میکنم و سعی میکنم از درساشون بهره ببرم. اما چیزی که حس میکنم اینه که گذر از این سطوح، قرار نیست که لزوما سخت تر از گذشتن از سطح ۳ یا ۴ تکامل باشه. چیزی که داره مسیر تکامل رو در فرهنگ عمومی، دشوار و دهن سرویس کن جلوه میده، ویروس‌هایی هست که در سطوح پایین ساخته شدن و خیلی خیلی شیوع پیدا کردن. این موضوع، بخصوص در مورد ویروس‌های مربوط به سطح ۷ تکامل، صدق میکنه.

خیلی از روحا تو همین سطح ۷ موندن یا هی عقبگرد پیدا میکنن و به همین سطح برمیگردن. این به خاطر

قدرت و تنوع ویروسای این سطحه که هر بار، ذهن ما رو آلوده میکنه.

درس سطح ۷ تکامل، به نظر میرسه که مرتبط با موضوع همدلیه و همدلی در نظر من، شکل ناپیدایی از دست دوستی دادنه.

حسادت، دروغ، نفرت و قضاوتای ناعادلانه‌ی زیادی تو این دنیا وجود دارن اما نیازی نیست که حتما عشقمونو به زبون بیاریم، اونم نسبت به کسایی که اذیتمون کردن یا ممکنه ازمون سو استفاده کنن. شما می‌تونید با عشق توی قلبتون کار کنید، کار حسابی‌ای که هم باعث رشد خودتون میشه هم خیرش به بقیه میرسه. حتی اگه بقیه این زحمتای شما رو نبینن، نتیجه‌ی کارتون خودشو نشون میده. تحول تجربه‌تون از زندگی رو به چشم می‌بینید. افزایش سطح تکاملی،

فقط یه عدد نیست. این تحول، مستقیما تاثیر خودشو روی کیفیت تجربه‌ی ما از زندگی میذاره.

خالق ما موجود باهوشی به نظر میرسه، اون بی جنبه نیست و درگیر سو تفاهم و سطحی نگری نمیشه. این اعداد تکاملی رو هیچ مخلوقی نمیتونه با تقلب، تغییر بده.

اینم از پایان کتاب جدیدم، به سبک این نویسنده‌ها هم تقدیمش میکنم به سامحوی عزیزم.

اگه از کتابم خوشتون اومد، لطفا از ارسال انرژی‌های مثبت، خودداری کنید. از انرژیتون برای طراحی ماموریت‌های بعدی و رشد خودتون استفاده کنید. به جاش می‌تونید حین مراقبه، بهم بگید که آیا کتابه به

دردتون خورد یا نه؟ چه چیزایی به نظرتون مبهم بود و نیاز به توضیح بیشتری داشت؟ چیا زد تو ذوقتون؟ کجاها کسل کننده بود؟

سعی‌ام اینه که کتابای زودهضمی برای فرهنگ عمومی بنویسم؛ برای افرادی که زیاد حوصله‌ی مطالعه ندارن. قطعا جوابتون به این سوالا، میتونه کمک دهنده باشه.

.

.

.